

پری

پروین فدوی

پری روبروی استخر لجن گرفته، روی نیمکت فلزی و زنگ زده نشسته بود؛ همان نیمکت فرفورژه‌ی پشت ویتترین مغازه‌ی پرده‌فروشی سرخیابان‌شان که همیشه پارچه‌های نمایشی تورساده روی آن می‌انداختند. دسته‌های سیاهش مثل پیچک‌های درخت‌موتاب خورده بود. در دور دست تا چشم کاری کرد درخت بود. داشت موهای بلند و سیاهش را باروبان قرمز می‌بافت. درست مثل چهارده سالگی اش. در آئینه‌ی گرد و نقره‌ای دسته‌دار نگاه کرد. به جای صورت دراز و رنگ پریده، چهره‌ی مادرش را دید. خیلی جوان بود. انگار بیست و سه چهارساله. از پشت نیمکت دور زد. کنار پری نشست. همان پیراهن ساتن ساده‌ی بنفش بلند و چسبانی را به تن داشت که توی عروسی پری پوشیده بود. بادیست‌های نمناک و سرد و پف کرده دست پری را گرفت و فشار داد، مثل وقتی که داشت می‌مرد. بعد طره مویی که روی صورت پری افتاده بود را عقب کشید. حلقه‌ی ازدواجش برق زد. خندید. "برات یه مهمونی مفصل گرفتم. اومدم تو رو با خودم ببرم اونجا." پری لرزید. "نه. من نمی‌آم." و دستش را عقب کشید، اما مادر دست او را همانطور گرفته بود و فشار می‌داد. "همه منتظر تن. می‌خوان بیای براشون هنر نمایی کنی."

پری بلند شد و دندان‌هایش را برهم فشرد و دوباره دستش را عقب کشید. ناگهان مادر رهایش کرد و اوسکندری خورد و افتاد توی استخر. گیاهان ته استخر لزج و سرد بودند؛ می‌روئیدند و دور پاهایش می‌پیچیدند. پیچ و تاب می‌خورد و سرش را به چپ و راست پرتاب می‌کرد. چند لحظه سرش را بیرون آورد. "نه! من نمی‌آم! آه نه! نه! نه!" صدای فریاد "نه! آئی که توی خوابش می‌پیچید، خفه و کوتاه به گوشش نشست. پتورا کنار زد و تبتدار و عرق کرده نشست. از نوری که تاپایین تخت، عقب نشسته بود پیدا بود که ماه تمام است. پاهار اتوی سینه جمع کرد. آرنج‌ها را گذاشت روی زانوهای و سرش را خم کرد و به موهای پیشانی چنگ انداخت. نفس‌های تند و گرم از یقه‌ی باز، توی سینه اش می‌پیچید. پارچه‌ی راه‌راهی که دور گردنش پیچیده شده بود را کشید و سرفه کرد. برگشت. از پشت قاب چوبی پنجره و از لابلای میله‌های رنگ‌خورده‌ی آهنی پشت آن فقط می‌توانست سرلخت درخت‌های چنار را ببیند و تکه‌ای از آسمان خاکستری بدون ماه را. دراز کشید. بالش به نظرش لزج و سرد آمد، درست مثل خزه‌های توی استخر. نگاه کرد. رنگ بالش سفید، به اندازه‌ی مشت بسته‌ای خاکستری شده بود. طاقباز خوابید و پتورا تا زیر چانه بالا کشید. صدای خش‌خش پتوی خاله‌عذرا از تخت کناری آمد. دست گذاشت به شوفاژ ده پر. سوخت و عقب کشید. خاله عذرا کلمات نامفهوم را زیر لب می‌جوید. پری لب‌بالایی اش را گزید و محکم فشار داد. بعد یک باره سرش را زیر پتو برد و چشم‌ها را بست. گوش کرد. صدای کوبش قلبش تا توی گوش‌هایش می‌پیچید. گلویش را چنگ زد. ناگهان پتورا کنار زد. "آخه لا مصبا چرا دست از سرم بر نمی‌دارین؟" بدون اینکه دمپایی‌های مردانه را بپوشد پاهای لختش را گذاشت روی سنگ‌های سرد. بطری پلاستیکی آب معدنی را از یخچال گوشه‌ی اتاق بیرون آورد و سر کشید. سینه اش می‌سوخت. سردی آبی که از گلو تا معده اش پائین می‌رفت را حس می‌کرد. نشست روی صندلی کنار در. بطری را چسبانده به صورتش. مور مورش شد. بادیست دیگر دستگیره‌ی در را پائین

آورد و به عقب هل داد. نور مهتابی های سقفی توی راهرو کشیده شد تا روی تخت خاله عذرا. کف یک پارا گذاشت روی نشیمنگاه صندلی. دست دراز کرد و در یخچال را که باز گذاشته بود، بست. دست انداخت به پارچه ی نخعی راه راه دور گردنش و سرفه کرد.

بطری را گذاشت روی میز، اما دست را از آن برنداشت.. به برچسب بطری خیره ماند آنقدر که چشم هایش سیاهی رفت. به پنجره نگاه کرد. باد داشت قاب های آن راتکان می داد. صدای کلش کلش راه رفتن کسی را از توی راهرو شنید. از اتاق رد شد و دور شد. پری به آستانه ی در چشم دوخت و گوش کرد. کلش کلش قطع شد و بعد صدای باز و بسته شدن دری آمد. "رفت مهمونی."

خیره شد به نقطه ای روی دستگیره ی پنجره. باز چشمانش سیاهی رفت. ناگهان به نفس نفس افتاد و باد دست موهایش را چنگ زد و سرش را عقب کشید و تکیه داد به دیوار. صدای پیچ پیچی از راهرو آمد و خاموش شد. پری بلند شد و باد دست های لرزان پاکت سیگار را از زیر بالشش در آورد. دم در چند لحظه ایستاد و گوش داد. نشست و سیگار را گذاشت گوشه ی لب ها. ادای روشن کردن آن را در آورد و چند پیک محکم زد.

دستی که سیگار داشت را بالا گرفت، دست دیگر را هل داد زیر آرنج و لباس خواب نخعی گلدارش را چنگ زد. با بغض پیک می زد و سرش را بالا می گرفت و فوت می کرد. به سرفه افتاد. به لباس خوابش نگاه کرد و گفت: "چیکار کردی؟" خاکستر خیالی را تکاند.

نفسش تنگ شد درست مثل توی خوابش زیر آب سرش را به چپ و راست پرتاب کرد. سیگار را کف دستش فشار داد و چهره در هم کشید. سیگار له شده را انداخت روی زمین. کف دستش را نگاه کرد. می لرزید.

"آخه لا مصبا چرا دست از سرم بر نمی داری؟ خفه م کردین."

به گریه افتاد. خاله عذرا نشست لب تخت.

"باز چت شده؟"

بلند شد و چراغ را روشن کرد. "نکنه دوباره کابوس دیدی؟ کابوس دیدی؟" دستش را گذاشت روی شانه ی پری.

پری شانه اش را تکان داد و بلند شد. "ولم کنین. چرا دس از سرم بر نمی داری؟"

صدای پرستار از آستانه ی در آمد. "چی شده؟"

خاله عذرا همینطور که دست ها را به هم می مالید گفت: "فکر کنم باز کابوس دیده."

پری با چشم های گشاد، کف دستش را نگاه می کرد. زیر لب چند بار گفت: "بین. چیکارم کرد؟"

پرستار دست پری را گرفت و نگاه کرد.

پری همانطور که دستش را عقب می کشید گفت: "سوزوندش."

پرستار دوباره دست پری را کشید. پری به پشت سرش نگاه کرد. "یهو ولم نکنی ها!"

پرستار دوم لحظاتی می شد که دم در ایستاده بود. دستش را قلاب کرده دستگیره ی در. "دیشبم همین بساط بود."

زبانش را کشید روی ماتیک صورتی لب ها.

"نگران نباش. الان دوامی آرم خوبش می کنم." چشمکی به پرستار اول زد و رفت. خاله عذرا نشست لب تخت. پرستار

اول نشست روی صندلی. "بشین. خسته نشی."

پری چهار زانو نشست لب تخت.

خاله عذرا گفت: "دیشبی انگار شما نبودین؟ نه؟"

پرستار اول در بطری آب معدنی را گذاشت و چرخاند. تکیه داد و گفت: "نه. نبودم."

پری هی جلو و عقب می رفت و با گریه می گفت: "می سوزه . خیلی می سوزه ."
خاله عذرا گوشه ی چشم هارا با انگشت فشار داد. "این دو هفته خوب بودها اما این دوشبه نمی دونم چرا اون روش رو کار گذاشته ."

"فکر کنم قرص هاشو نمی خوره ."

خاله عذرا به زانوهایش دست کشید و چهره اش در هم رفت . "کاش به دکترش می گفتین یه آمپولی چیزی براش می نوشت ."

پرستار اول سرش رابه دیوار تکیه داد و با خمیازه گفت: "خوب می شه مادر ."

پرستار دوم وارد شد و نشست کنار پری و پنبه ی خیسی را روی جایی که پری با انگشت اشاره نشان می داد، گذاشت . "خاله خانوم . این زخم های روی دستش از چیه ؟"

خاله عذرا آه کشید. "دوروز پیش نمی دونم چطوری یهو غییش زد . رفته بود توی محوطه . وقتی اومد دیدیم دست هاش زخم وزیلیه . گفتیم چیکار کردی باخودت ؟ گفت اسمم رو کند روی یه درخت ."

پرستار اول گفت: "حتمآه یه درنو شبابه ای چیزی توی محوطه ، توی همین محل ملاقاتی ها پیدا کرده خودش رو به این حال و روز انداخته ."

خاله عذرا گفت: "فرداش منوبه اصرار برد تا اسمشو که روی درخت کنده بود نشونم بده . خنده ی کوتاهی سر داد ."

"می گفت درخته می گه من دیگه کارمو تو این دنیا کردم . دیگه می تونم با خیال راحت بمیرم ."

بعد وسط انگشت شست و اشاره اش را دوبار گاز گرفت . "نخندم . یه هوس خودم می آد ."

پری دستش را عقب کشید. "دوارو روی خط عمرش نذار ."

پرستار دوم خندید. چروک های دور چشم هاتاروی گونه هایش کشیده شد. "بینم خط عمرت رو... اوه! ماشاله! بعد کف دست راستش را جلوی صورت پری گرفت. "بین! خط عمر منم بلنده . یکبار دیگر پنبه را گذاشت همان جای قبلی . دوس داری زیاد عمر کنی ؟"

پری کف دستش را نگاه کرد. "خدامنو خیلی دوس داره ."

خاله عذرا گفت: "دیشب نصف عمر شدیم . نمی دونین باچه اصراری می خواس از اینجابه بیرون ."

پرستار دوم گفت: "خیالت تخت خاله خانوم . سرشب وقتی در این جارو قفل می کنیم دیگه تا صبح باز نمی شه ."

خاله عذرا به پری نگاه کرد. "خدا برای هیشکی نخواد ."

پرستار دوم گفت: "خاله خانوم از نگات پیداس خیلی دوستش داری ."

خاله عذرا گفت: "خب آره . خون هم خون، کشش داره ، حتی اگه دشمنت باشه ."

پرستار اول گفت: "شوهر نداره ؟"

خاله عذرا گفت: "نه . طلاق گرفته ."

پرستار دوم با خنده گفت: "پس برای همینه که سرو گوشش می جنبه ."

خاله عذرا سرخ شد و گفت: "شمام چه سخت گیری هایی می کنین ؟ همه ش یه بار کنار زمین بازی بایه مرده حرف زده . اونم بایکی از همین مریض های دربه در ."

پرستار دوم همینطور که می رفت پنبه را بیاندازد توی سطل گفت: "شوخی کردم . و نشست لب تخت ."

پرستار اول گفت: "در هر حال قدغنه ."

خاله عذرا چیزی نگفت . در سکوت به صدای شر شر آب سرد کن توی راهرو گوش کردند و بعد به صدای کلش کلش

راه رفتن یک نفر و گم شدن آن توی یکی از سالن ها. پری دست انداخت به پارچه ی دور گلویش و شروع کرد به سرفه. خاله عذرا گفت: "هیچی ش نیست ها، ولی بین چه سرفه ای می کنه."

پرستار دوم گفت: "چقدرم این پارچه شو محکم بسته."

خاله عذرا گفت: "می گم اگه زیادی به خودش تبلیغ کنه، ممکنه یه چیزی توی گلویش در بیاد؟"

پرستار دوم خندید. "مگه سیب زمینی که در بیاد؟"

"نه. آخه همراه یکی از مریض هایه بار می گفت تبلیغ..."

پرستار اول در حالی که با مقنعه خودش راباد می زد، گفت: "اون تلقینی که شما شنیدی با خیالات این فرق می کنه."

پری لحظاتی می شد که شروع کرده بود به زمزمه ی آهنگی. پرستار اول مقنعه اش را بالا زد. "چقدر هوای اینجا گرمه؟"

پرستار دوم پیچ شوفاز را گرداند و محکم کرد. "میدونی این کدوم آوازه؟ همون مستم کردیشه." و بعد به چشم های نیم بسته ی پری نگاه کرد. "چقدر دوستش دارم."

ناگهان پری ساکت شد. پرستار دوم نشست کنار او. "چرا قطع کردی آواز تو؟ بعدیک دستش را انداخت دور بازوی پری. "حیوونی؟ چرا بهش اجازه ی آواز خوندن نمی دن؟"

خاله عذرا دست ها را زیر شکم در هم فرو برد. "کسی از کار اینا سر در نمی آره. هر روز یه رنگشون در میاد."

پرستار اول گفت: "من فکر کردم طرفدار اینایی."

خاله عذرا گفت: "صابون اینا به جون همه خورده. دست به دل هر کی می ذاری خونه."

پرستار اول با مقنعه عرق گردنش را گرفت. "شماها گرمتون نیس؟"

خاله عذرا گفت: "چرا به خدا. ولی آخه برای ملاحظه ی اینه. سرمائیه." آهی کشید. "تمام جونم یه گل آتیشه."

پرستار دوم دستش را از دور شانیه ی پری برداشت. "خاله خانوم شما دیگه سنی ازه تون گذشته. یه جوون موونی توی فامیلتون نبود بیاد جای شما؟"

خاله عذرا به زانو بند کشی دورپایش دست کشید. "زیر بار هیشکی نمی ره. فقط منو قبول داره. حالش که خوب باشه خیلی دور و پر من جیک و ویک می کنه. می گه خاله مٹ مادره. دو قلوبودیم."

پرستار دوم گفت: "حتما میونه ش با مادرش خیلی خوب بوده."

خاله عذرا گفت: "تانو جوونیش خیلی باهم خوب بودن. بعد، شد نیم کش وسط. گاهی خوب بودن گاهی بد. اما خدا بیامرز آخر عمرش خیلی از دس این کشید. یه بار اینقده جون به سر شد که می خواست عاقش کنه."

پرستار دوم گفت: "عاقش کنه؟ برای چی؟"

خاله عذرا گفت: "برای همین مطرب بازیهاش. شاید اگه حالا بود اینقده ازش ایراد نمی گرفت. خدا روشکر اوضاع خیلی فرق کرده. حالا اگرم زنا کلا سشو برن دیگه اجازه نمی دن سرو کون لخت جلو مرد نامحرم بخونن."

پرستار دوم گفت: "جلوزن محرم نمی دارن. باید از هفت خوان رد شی."

پرستار اول پا انداخت روی پا و با خنده گفت: "حتم دارم شناسنامه ت مٹ موی سر من سیاس."

خاله عذرا خندید. "خدا نکنه. سیاه رنگ بدیه. می گن پوشیدنش مکروهه."

پرستار اول گفت: "دیگه خودت روبه اون راه نزن." و هر سه خندیدند.

پری که لب بر چیده بود و نفس نفس می زد، ناگهان به گریه افتاد. بعد در حالی که هر لحظه صدایش را بلند تر می کرد می گفت: "خدامنو خیلی دوس داره. خدامنوا همه بیشتر دوس داره. خدا فقط منو دوس داره." و شروع کرد به جیغ کشیدن.

پرستار اول در رابست. پری موهایش را چنگ زد و سرش را روی زانو ها خم کرد. پرستار دوم یک دستش را گذاشت روی

شانه ی پری و خم شد. "آره عزیزم. خدا همه رو دوس داره. تو رو هم از همه بیشتر دوس داره." پری اورا هل داد و همین طور که به اطراف و پشت سرش اشاره می کرد، گفت: "اون فقط منو دوس داره. نه تو رو. نه اونو. نه اونو. نه اونو. نه اونو."

پرستار اول شانه های پری را گرفت و تکان داد. "چه مرگته؟ چرا اینقدر جیغ می کشی؟" "میرم یه آمپول آرام بخش بیارم." زنی میانسال توی آستانه در پیدایش شد. "خانوم چی شده؟ چشمه؟" از زیر پیراهن خواب نازک، بلوز و شلوار ورزشی اش پیدا بود.

پرستار اول رفت طرف در. "کی به تو گفت از جات بلندشی؟ هان؟ زود برو بگیر بخواب." "فکر کردم خواب می بینم. خانوم شما میگین دارم خواب می بینم؟" پرستار اول یک دستش را گذاشت پشت شانه ی زن و همینطور که اورا هل می داد، گفت: "زود باش برو. وگرنه به دکترت می گم برات آمپول بنویسه." و صدایش توی راهرو پیچید. بعد برگشت و در را بست. پری داشت بامشت به سرو صورت خاله عذرا می کوید. خاله عذرا سرش را توی دست هانپنهان کرده بود و بازوها را به بدنش چسبانده بود. پرستار اول دست پری را گرفت و پرت کرد روی تخت. "فکر نکنی ازت می ترسم ها. اگه بخوای کولی بازی در آری بامن طرفی. فهمیدی؟" پری می خواست بلند شود که پرستار اول باز اورا هل داد. سرش به دیوار خورد و با دو دست آن را گرفت. به پرستار اول خیره شد. دوباره خواست بلند شود که پرستار اول دو دست او را توی سینه جمع کرد و روی تخت خواباندش. پری لگد می پراند و جیغ می کشید. خاله عذرا همی دست هایش را به هم می مالید و استغفراله می گفت.

"چرا وایستادی. پاهاشو بگیر." خاله عذرا سعی کرد با دو دست ضربه ی پاهای پری را بگیرد. پرستار دوم آمپول به دست، وارد شد. مقنعه اش را بالا زد، سر محافظ آمپول را برداشت و آن را تزریق کرد. کم کم پری دست از تقلا برداشت. خاله عذرا نفس زنان ایستاد و موهایش را مرتب کرد. "عجب سلیطه ای می شه یهو."

پرستار دوم آهی کشید و نشست لب تخت پری. پرستار اول مقنعه اش را از روی زمین برداشت. "یعنی تو می گی تا صبح خشک می شه بشورمش؟" پرستار دوم گفت: "آره بابا. روی شوفاژ بندازی تایه ساعت دیگه خشک شده." پرستار اول گفت: "شوفاژهای اینجا گرم نجس نباشه حتمن احتیاط داره." پری رو به تخت خاله عذرا چرخید. خاله عذرا نشست لب تختش. "خدا برایشکی نخواست." پری با چشمان نیم بسته به پره های شوفاژ چشم دوخت، پارچه ی نخعی دور گردنش را کشید و کلماتی را زیر لب جوید. خاله عذرا با سر به پری اشاره کرد. "چی می گه این؟"

پرستار دوم پتوراروی پری انداخت. "هیچی بابا. داره هذیون می گه." بعد کف دستها را روی زانوها کشید. "خب مام پا شیم بریم به کارمون برسیم." بلند شد. نور سفیدی توی اتاق پاشیده شد. لحظاتی بعد صدای رعد، پنجره را لرزاند. باران تند، روی قاب پنجره می ریخت و سرلخت درخت های چنار و تکه آسمان خاکستری بدون ماه را محو و تکه تکه می کرد.

باز آسمان برقی زد و صدای رعد آمد. قاب پنجره لرزید. پری تکان خورد و روی یک دست نیم خیز شد و به پنجره چشم دوخت.